

این باغ باز مانده گورستان متروکی بود که درختان بسیار بزرگ و تنومندی داشت. در این باغ قبرهای بسیار بزرگی قرار داشتند که مرمهرای روی این قبرها متاثر از بارانهای مدیدی که بخودش دیده، رنگی تیره و کدر به خود گرفته بودند؛ و علاوه بر این گنبدهای روی این قبرها نیز حتی تیره تر معلوم میشدند. صدها کبوتر روی این گنبدها نشسته اند. آنها برای بدست آوردن جایی روی این گنبدها با کلاغها در جنگی مداوم قرار دارند و پایین تر از آنها دسته ای از طوطیان وارد باغ شده و در لابلای درختان جای گرفتند. محوطه چمنزار بخوبی نگه داری شده و چمنهایش بسیار آراسته کوتاه شده است. جای بسیار آرامی بود و عجیب اینکه در حول و حوش خود مردم زیادی را نمی دیدی. در وقت غروب ساکنین اطراف با دوچرخه هایشان به این مکان وارد شده و با هم روی این چمنها نشسته و به بازی ورق مشغول میشوند. بازی با ورق انگار عملی است که برایشان بسیار قابل درک میباشد، البته برای یک فرد ناآشنا نمیتوانست بازی بسیار غریبی جلوه نماید. در محوطه چمنزار جنب قبرستان، گروهی از کودکان در حال بازی بودند.

در میان قبرها قبری بسیار خودویژه قرار دارد که با طاقهایی بشکل هشت که بصورت دیوارهای موازی ساخته شده، محاط شده است. این مجموعه با آجر ساخته شده بود که بمرور زمان و زیر نور خورشید و یا با بارندگیهای بسیار رنگ آن بسیار تیره و سیاه شده است. در آنجا اطلاعیه ای نوشته شده که مردم روی این قبر گل نگذارند، اما بنظر میرسد که هیچکس به این هشدار توجه نمیکند، چون عملاً مردم روی این قبر گل میگذاشتند.

خیابانی پهن و مشجر و پوشیده از درختان اوکالیپتوس تا محوطه باغچه ای از گل رز که با دیواری نیمه مخروطی محدود شده، ادامه مییابد. این باغ با گلهای بسیار زیبایش بنظر میرسد که خیلی خوب مورد توجه و نگهداری قرار گرفته، علفهای چمن آن بسیار خوب زده و آراسته شده است. توجه تعداد خیلی کمی از مردم به این باغ جلب میشد و طوری که میتوانستی براحتی در آنجا گشتی زده و گردشی را به تنهایی پیش برده، و به تماشای غروب آفتاب بایستی و ببینی که چگونه خورشید از پشت درختان و مناره های معبد در افق ناپدید میشود. بالاخص در وقت غروب این باغ با آن سایه های بسیار بلندش بسیار آرامش بخش بوده، و از تمامی شلوغیهای بی انتهای شهر با همه نموده های وحشتناک ناشی از تفاوت بین فقر و ثروت بدور بود. کولیها در میان این دشت، سبزی های معطر و گیاهان دارویی را چیده و جمع آوری میکردند. جای بسیار دنجی بود - اگر چه این مکان با دستان بشر به آرامی بسوی نابودی پیش میرفت.

در گوشه ای بسیار دور در این باغ، مردی دوچرخه اش را در کنار خود روی زمین گذاشته و خود در حالت مراقبه نشسته بود. چشمهایش بسته بود و تنها لبهایش تکان میخورد. او بیش از نیمساعت در چنین حالتی نشسته، کاملاً خارج از این دنیا، و از تمامی رفت و آمدهای پیرامون خود و حتی سروصداهایی که طوطی ها ایجاد میکردند بدور بود. او بحالتی کاملاً بیحرکت مانده بود. با دستانش که در کیسه ای پارچه ای قرار داشت، تسبیحی را میگرداند. او هرروز وقت غروب احتمالاً پس از کار روزانه اش به این محل برای عبادت میآمد. بنظر نمیرسد که آدم ثروتمندی باشد، با اینهمه تقریباً سالم و تندرست بنظر میرسد؛ او همیشه به همین

گوشه معین می‌آید. وقتی در اینمورد از وی سوال شد، او توضیح داد که در حال مراقبه بوده است و به شکلی از اشکال دعا و یا باصطلاح مانترای معینی را تکرار می‌کرده – و این برای وی کاملاً متناسب و کافی بنظر میرسید. او بدینسان خودش را نسبت به روال یکنواخت و خسته کننده کار روزمره آرامش میداد. او در این محوطه چمن کاری شده تنها مانده بود. پشت سرش یک غنچه تازه باز شده یاسمن قرار داشت؛ تمامی پهنه چمن اطراف آن گل مملو از عطر دل انگیز و حیات بخشی بود که از این گل در محوطه پخش شده و این عطر اطراف آن مرد را نیز در احاطه خودش قرار میداد. با اینهمه بهیچ وجه براین طراوت و زیبایی واقف نگردید، چون او در بطن حالتی از زیبایی‌های ساخته ذهن خودش کاملاً غرق شده بود.

مراقبه بهیچوجه تکرار یک کلمه و یا یادآوری از تجربه ای ناشی از صحنه و یا منظره ای زیبا نیست، و یا اینکه تلاشی برای برقراری سکوت باشد. این امر کاملاً قابل درک است که یک دعا و یا بیان یک کلمه در آرام نمودن ذهن تاثیری قطعی میگذارد، اما بهرحال این نوعی از خواب کردن و هیپنوتیزم خود است. برای این کار یک قرص خواب آور نقشی سریع تر ایفا میکند.

مراقبه به این مفهوم نیست که بخواهی خود را در با اندیشه معینی پیوشانی، و یا خود را در وضعیتی از لذت غرق کنی. مراقبه هیچ آغاز و پایانی را نمی شناسد.

وقتی که یک نفر میگوید: "من امروز تلاش خواهم کرد که بتوانم افکارم را کنترل کنم، و حالتی از مراقبه را پیش ببرم، و یا سیستم کنترل تنفس را اجرا نمایم – او در واقع در زندان شیوه ای مصنوعی اسیر بوده و خود را به بیراهه میکشاند. مراقبه به معنی غرق شدن در یک ایده متعالی و یا تصویری خارق العاده نیست؛ شاید در بهترین حالت، این کار در مدت زمانی معین تاثیر داشته باشد، آنهم مدت زمانی که این تصور و یا تخیل عملکرد دارد. اما از لحظه ای که این بازیچه جاذبه اش را از دست میدهد، زنجیره ناآرامیها و بی تابی ها از نو آغاز بکار خواهند کرد. مراقبه به معنی دستیابی به راهی برای آرامش و تسلی خود نیست. ذهن مراقبه کننده خود همان دیدن است، بهوش و بیدار بودن است، شنیدن بدون استفاده از کلمه است، بدون مفسر و حتی بدون مفهوم و معنی خاص – در واقع مراقبه عبارت از توجه ای بی شائبه به تمامی اشکال و نمودهای روزمره و لحظه به لحظه زندگی و تمامی جنبه های حرکات آن میباشد. و نیمه شب، زمانیکه همه اجزاء ارگانسیم در آرامش قرار دارد، در ذهن مراقبه کننده هیچ خواب و رویایی بروز نمیکند، چون او در تمامی روز بیدار و هوشیار بوده است. تنها آنهایی که گنگ هستند، آنها خواب میبینند؛ تنها آنهایی که در بیدار خوابی روزمره قرار دارند و ناشی از وضعیت روزمره خود مجبور به اجرای برخی اعمال اجباری هستند، چنین افرادی در وقت شب ناچاراً به رویا و خواب دچار میگردند. اما اگر ذهن بیدار هست، به همان اندازه که نسبت به حرکات و صداهای بیرونی، به همان اندازه نسبت به تحرک و فعالیت درونی و روان خود هوشیار و آگاه میباشد و بدانها گوش میسپارد، آنگاه برای چنین ذهنی و روانی آرامشی بدست میآید که بهیچوجه ساخته تفکر و اندیشه نخواهد بود.

این سکوتی نیست که یک مشاهده گر بتواند آنرا تجربه کند. هنگامیکه او قادر به شناسائی آن باشد، دیگر نمیتوان آنرا سکوت نامید. سکوت برای ذهنی که در حال مراقبه است، در محدوده ای بروز نمیکند که بتوان آنرا شناسائی کرد، چون این سکوت و آرامش هیچ مرزی را نمی شناسد. در اینجا تنها سکوت حاکم است –

سکوتی که در آن هیچ فضایی برای تجزیه و تفکیک باقی نمانده و نقطه پایانی بر آن گذارده میشود.

تمامی تپه های اطراف را ابری فشرده در برگرفته و بارانی شدید صخره ها و بلوکهای سنگی را که در جای جای تپه ها پراکنده شده زیر بارش خود قرار داده و آنها را بخوبی شستند. اطراف سنگهای خاکستری شیاریایی ایجاد شده اند و سنگهای سیاه بخاطر شسته شدن زیر باران در این صبحدم تیره تر بنظر میرسند. مردابها میروند با آب باران پر شوند و قورباغه ها و مارمولکها صداهای عمیقی از گلویشان بیرون میدهند. دسته بزرگی از طوطیان از مزارع اطراف آمده و در تلاش هستند در لابلای شاخه ها سرپناهی برای خود بجویند، و میمونها از درختان بالا رفته و زمین سرخ رنگ به رنگی تیره در آمده است. زمانی که باران میبارد سکوتی اعجاب انگیز همه جا را در بر میگیرد، و در این صبحگاهی بنظر میرسد که تمامی صداها در این تنگه آرام گرفته اند - چه از خانه ای روستایی که در این جا قرار دارد و یا از تراکتور و صدای اره هایی که در حال بریدن چوبها هستند. تنها صدایی که بگوش تو میرسد صدای قطراتی است که از سقف میچکد.

احساسی اعجاب انگیز است که بتوان باران را در وجود خود احساس کرد، و با پوست خود آنرا لمس کرده و متوجه شد که چگونه زمین و درختان از باران مسرتی خارق العاده بچنگ میآورند؛ چون مدتها بوده که بارانی نیاریده بود و حال دیگر تمامی سوراخها و شکافهایی که در زمین پیشتر از اینها ایجاد شده بود، مسدود شده اند. تمامی صداهایی که از پرندگان بگوش میرسید، با بارش باران خاموش شده اند؛ ابرها تیره تر و سنگین تر از سوی شرق به پیش میآیند، و به آرامی راه خود را بسوی غرب میگشایند؛ تمامی تپه ها در احاطه آنها قرار دارند و عطر مسحور کننده زمین همه جا را در بر میگیرد. تمام طول روز باران باریده است. و صدای جغدها بود که در سرتاسر نیمه شب یکدیگر را در جهات مختلف صدا میکردند.

او آموزگار بود، یک برهمن، " دوهی " بسیار تمیزی پوشیده بود. پاهایش لخت بود و پیراهنی غربی نیز در قسمت بالاتنه در هماهنگی با لباس هندی خود پوشیده بود. چهره ای گشاده و چشمانی تیز داشت، بطور واضح بنظر میآمد که در رفتار و اعمالش نرم و ملایم باشد، حالتی که در چگونگی احوالپرسی کردن او بخوبی نمود مییافت. قدی متوسط داشت و انگلیسی را بسیار سریس و روان صحبت میکرد، دلیلش این بود که او در شهر معلم زبان انگلیسی بود. بگفته خودش درآمدش آنچنان مکفی نیست و همانند بسیاری از مریبان و آموزگاران در سراسر دنیا، او نیز مطرح میکند که دخل و خرج ماهانه اش را بسختی سرهم میآورد. طبیعی است که متاهل بوده و فرزندی نیز داشته باشد، اما بنظر میرسد این موضوعی است که او آنرا نادیده میگیرد، انگار که این امر اهمیت چندانی ندارد. او آدم مغروری بنظر میرسید، و با این غرور ویژه اش، که ناشی از تجربه فردی خودش و یا از انجام عملی مشخص توسط خودش نبوده، و یا اینکه غروری که ناشی از اشرافیت موروثی باشد و یا از ثروت، بلکه غروری بود که از وابستگی به یک ریشه خانوادگی بسیار قدیمی نشأت میگرفت، خانواده ای که برگزار کننده و مجری بسیاری از سنتهای قدیمی این سرزمین بودند، یک نمود بسیار سنتی ناشی از عملکرد اندیشه و اخلاقیات، که در عمل هیچ سنخیتی با آنچه که او بطور روزمره انجام میداد،

نمی‌توانست داشته باشد. غرور و تکبر او از گذشته نشأت می‌گرفت از آن زمانهایی که او خود یکی از نمایندگان این سنتها بوده و کنار افکندن تمامی اینها و آنها با همه مشکلاتی که در ارتباط با شرایط کنونی اش دارد، نمود این حالت است که او همه اینها را چقدر غیرضروری و اضافی تشخیص داده است. لهجه ای جنوبی دارد، محکم و با صدایی بلند صحبت میکند؛ او تاکید میکرد که در بسیاری از سخنرانیهای ما که در فضای باز صورت می‌گرفت، شرکت داشته است. پدرش او را خیلی پیشتر از اینها به سخنرانیها آورده بود، آنها زمانی که او نوجوانی بیش نبوده. بعدها زمانی که او به این شغل بسیار فقیرانه روی آورد، تنها قادر بود که سالی یکبار به این گونه سخنرانیها آمده و در آنها شرکت داشته باشد.

– "من سالهای زیادی است که به سخنان شما گوش داده ام. شاید بصورت ادراکی آنچه را که می‌گویید، می‌فهمم، اما بنظر نمی‌رسد که این موضوعات بطور ریشه ای در من جای گرفته باشد. درست آن لحظاتی که شما در جایگاه سخنرانی قرار داشته و صحبت‌هایی را مطرح میکنید، گفته هایتان به جانم می‌نشیند و من آنگاه تلاش میکنم که به غروب آفتاب، بهمانگونه که شما بدان اشاره میکنید، نگاه میکنم – موضوعی که مورد تاکید مداوم شما در بسیاری از سخنرانیهایتان بوده – اما من نمیتوانم این موضوع را با جان خودم احساس کنم، من این برگ را نمیتوانم لمس و یا حس کنم، و یا مسرتی که از رقص نور آفتاب در سایه روشن برگها شکل می‌گیرد. من تصور میکنم که مطلقاً فاقد احساس هستم. همانطور که میتوان انتظار داشت، اهل مطالعه هستم و کتاب زیاد می‌خوانم، چه در ادبیات انگلیسی و چه از همین سرزمین. من میتوانم با اشعار بیامیزم و آنها را براحتی درک نمایم، اما زیبایی درونی آن کلمات از من می‌گریزند. رفتارم بسیار سخت و خشن شده است، نه تنها در برخورد با همسر و یا فرزندانم، بلکه در برخورد با همگان رفتاری کاملاً بی احساس دارم. در مدرسه و در برخورد با دانش آموزان بسیار خشن شده و حتی پیش می‌آید که سرشان داد میکشم. بارها از خودم پرسیده ام چه اتفاقی افتاده که من احساس لذت در نگرش به خورشید در وقت طلوع و یا غروب را از دست داده ام – و آیا اساساً هیچگاه این احساس در من بوده! و یا از اینکه در قبال تمامی دردها و تألماتی که در جهان امروز بوقوع می‌پیوندد، هیچ احساس و یا درک روشن و واضحی ندارم، متاثر از همه اینها دچار ترس و دلهره می‌گردم. بنظر می‌رسد که از جنبه استفهامی و ادراکی من میتوانم تمامی این نکات را کاملاً مورد بررسی و ارزیابی قرار دهم – واقعاً می‌گویم – با هرکس میتوانم در این زمینه مباحثه ای را پیش ببرم. چرا چنین شکافی بین قلب و ادراک موجود است؟ چرا در من عشق مرده است و یا در وجود من هیچ اثری از احساس همدردی و همگامی با سایرین نیست؟"

– از پشت این پنجره به این درختی که در بیرون قرار دارد، نگاه کن. آیا میشود این درخت را خوب نگاه کرد؟ آیا میشود نوری را که از لابلای آن می‌گذرد، چشم اندازهایش، رنگهایش، چه در شکل و یا کیفیت آنرا در جان خود دریافته و حس کرد؟

– "من بسوی آنها نگاه میکنم، با همه اینها، این نگریستن هیچ پیامی برایم ندارد. میلیونها نفر مثل من فاقد کمترین احساسی در این زمینه هستند. بهمین دلیل من مجدداً مجبورم که این سوال را تکرار کنم که: چرا چنین فاصله و شکافی بین ادراک آدمی و احساسات او وجود دارد؟"

– آیا این امکان وجود دارد که همه این امور ناشی از تربیت غلطی باشد که ما پیش برده ایم، اینکه

تنها به خاطره‌ها توجه کرده و تصور آن یادها برایمان اهمیت دارد و اینکه هیچگاه از همان اوان کودکی از ما نخواستند اند که به یک درخت، یک گل، یک پرنده و یا به جریان آب بطور مستقیم نگاه کنیم؟ آیا به این خاطر است که ما زندگی را به یک عمل کاملاً ماشینی تبدیل کرده ایم؟ آیا متأثر از تراکم جمعیت وحشتناکی است که در حال حاضر با آن روبرو هستیم؟ طوری که برای یک شغل ساده هزاران نفر در صف انتظار قرار گرفته اند؟ و یا به این دلیل است که ما بیش از حد مغرور شده ایم، غرور ناشی از جایگاه خود، از سوابق فامیلی خود، نسبت به ریشه قومی و ملیتی خود، و یا حتی غروری که نسبت به خلاقیت اندیشه خود، بما دست میدهد؟

— "اگر روی صحبت شما به من است، من در جواب میگویم: آری من آدم مغروری هستم!"

— اما این شاید تنها یکی از دلایل در مورد حاکمیت ادراک و اندیشه بر وجودمان باشد. غیر از این حالت، آیا ناشی از اهمیت خارق العاده ای نیست که ما برای کلمه در همه عرصه های زندگی خود قائل هستیم، و هیچ چیزی قادر نیست برایمان فراتر از آن جلوه داشته باشد؟ و یا شاید ناشی از این امر باشد که شما بارها با مخالفت روبرو بوده اید، با ممانعت روبرو شده اید، حتی مواردی نیز که خود متوجه آن نبوده اید؟ در دنیای مدرن کنونی برای ادراک ارج بسیاری قائل میشوند، حال آنکه انسان هرچقدر عملی تر و زرنگ تر باشد، بهمان اندازه دچار پس رفت خواهد شد.

— "شاید همه اینها بشکلی از اشکال در کار بوده باشند، اما این دلیلی است که میتواند چنین تاثیر شگرفی روی ما بگذارد؟ طبیعی است که ما در این رابطه میتوانیم زنجیره ای از روابط علت و معلولی را مطرح نماییم، اما آیا این کار ما را قادر میسازد که شکاف بین ذهن و قلب را بپوشانیم و پلی روی آن برقرار نماییم؟ این نکته ای است که مایلم بدانم. من در همین راستا برخی کتابهای روانشناسی را مطالعه کرده ام، اما اینها طبعاً نمیتوانند برافروزنده شعله ای در وجودم باشند، هرچند که فکر میکنم همه اینها دیگر به اندازه کافی برایم دیر شده."

— آیا واقعاً میخواهی که قلب و ذهن یکدیگر را دریابند و با هم یگانه گردند؟ آیا همه اینها ناشی از این نکته نیست که شما در زمینه توانایی های ادراکی دقیقاً کامل هستید؟ شاید این خواسته که بین قلب و ذهن ارتباطی برقرار گردد، یک خواسته و سوالی آکادمیک باشد؟ چرا شما اینقدر خودتان را نسبت به همگامی و یگانگی بین قلب و ذهن درگیر میکنید؟ همه این نگرانیها و اشتیاقات خود نمودی دیگر از یک خواسته ادراکی است؛ و آیا این مسئله بدین دلیل مطرح نمیشود که خود نمودی از نگرانی و توجه تفهیمی و ادراکی نسبت به چگونگی عملکرد احساسی شما میباشد، نگرانی نسبت به بخشی از وجود شما؟ شما زندگی را بین ادراکات و قلب و احساسات تقسیم کرده و حال بشیوه ای کاملاً ادراکی و عقلایی تلاش میکنید که با کلمات نسبت به عملکرد قلب و احساسات واکنش نشان داده شود. چه اشکالی دارد که چنین حالتی بوجود آید، بگذار همینطور باشد و خود تنها با همان قابلیت های ادراکی و عقلی خودت زندگی کن. آیا برایت این امکان پذیر است؟

— "من دارای احساسات نیز هستم."

— اما آیا این احساساتی که از آن صحبت میکنید، برداشتی رمانتیک و نمودی از حساسیت های عادی نیستند؟ آیا این همان چیزی نیست که ما داریم در موردش صحبت میکنیم؟ ما میگوییم: بذار عشق بمیرد؛ هیچ مشکلی نیست. شما آخرالامر با همان توانایی های عقلی و ادراکی خودتان زندگی کنید، با همه

اموری که با کلمه در ارتباط میباشد، و با تمامی نمودها و نشانه های مستند خودتان. و زمانیکه شما در چنین حالتی عملاً و عمیقاً زندگی را پیش ببرید – چه وضعیتی پیش میآید؟ آنچه که شما را به تقابل درونی کشانده، تخریباتی است که اندیشه و ادراک برایتان بوجود آورده است و شما میباید نقش این تخریبات را در درون خود دریابید، چیزی که شما برعکس با تمام وجود مورد پرستش و توجه قرار میدهید. این حالت تخریبی مسائل زیادی ببار میآورد. یقیناً شما نیز اثرات سوء ناشی از نقش و عملکرد سیستم تخریب کننده عقل گرائی در جهان کنونی را می بینید – جنگها، رقابتهای، قدرت طلبیها – و شاید شما نسبت به آنچه که احتمال دارد روی دهد، نگران باشید، ترس از اینکه نا امیدی در میان مردم ریشه ای گردد. تا زمانیکه اینچنین تفکیکی بین احساسات و ادراکات عملکرد دارد، و یکی در تلاش برای حاکم شدن بر دیگری است، این وضعیت قطعی خواهد بود که بهرحال میبایست یکی دیگری را از پیش پای خود بردارد؛ هیچ پلی بین این دو نمیتوان برقرار نمود. با همه اینکه شما سالها به سخنرانیها آمده و به آنها گوش سپرده اید، و شاید تلاش بسیاری نیز بخرج داده اید که این دو را به یگانگی برسانید، همه این تلاشها و اشتیاقات منتهی ای از عملکرد ادراک و عقل بوده و نمود حاکم شدن آن بر قلب میباشد. عشق هیچ ربطی به هیچکدام از این دو ندارد، چون عشق هیچ غلبه و تسلطی را نمیشناسد. عشق محصول اندیشه و فکر نیست و یا اینکه از قلب نشأت گرفته باشد. نه ناشی از تاثیر کلمات است و نه متأثر از تحرک ناشی از حواس انسان. شما میگویید: "من میبایست در خود عشق داشته باشم و برای بدست آوردن آن میباید قلب خودم را دریابم." اما این جستجو از پایه عقلی و ذهنی نشأت میگیرد و بدینسان شما این دو را کماکان در حالت تفکیک و مجزا نگه میدارید: این دو نمیتوانند با یک پل به هم برسند و یا با استفاده از کلماتی که قصد داشته باشد به این و یا آن هدف زیبا دسترسی یابد. عشق از همان پله نخستین زندگی مطرح میباشد و نه اینکه پس از گذشتن از مجموعه ای تحریکات و تلاشها، و در انتهای راهی معین بدست آید. آری عشق پایان راه نیست بلکه از همان ابتدا مطرح میباشد.

– "با این اوصاف من باید چکار کنم؟"

حال چشمانش روشنتر بنظر میرسید؛ در جسم او تحرکی جای باز کرده است. او از پنجره به بیرون نگاه کرده و به آرامی شعله ور میگردد.

– شما کاری نمیتوانید بکنید. خیلی ساده، در فضای باز بایستید. گوش کنید؛ و آنگاه میتوانید زیبایی

و طراوت آن گل را دریابید.